

دوستی حاله خرسه

حکایت ذیل در موقع جنگ عمومی و زد و خوردهای ملیون ایرانی و روسها در اطراف کرمانشاه در اوایل سنه ۱۳۳۴ نوشته شده است.

خبرهای رنگارنگی که از کرمانشاه جایگاه کس و کار می رسید طاقتم را طاق نموده و با آن که پس از هزارها خون دل تازه در اداره مالیه ملایر برای خود کسی و صاحب اسم و رسم سر و سامانی گشته بودم و در مسافرت به کرمانشاه هم در آن موقع هزارگونه خطر محتمل بود ولی خیال این که مبادا خدای نخواستہ در این کشمکش های روزانه آسیبی به مادر پیرم برسد دنیا در پیش چشمم تار شده و تکلیف فرزندی خود را چنان دیدم که ولو خطر جانی هم در میان باشد خود را به کرمانشاه و خاندان خود رسانده و در عوض آن همه خون جگری که این پیرزن مهربان در راه پرورش من نوشیده بود در این روز بی کسی کس او بوده و ناموس خانواده را تا حد مقدور حفظ نمایم.

رئیس اداره مان آدم نازنینی بود. اهل ذوق و شوق، درویش صفت، عارف مسلک، صوفی مشرب، با همه آشتی، از جدل بیزار، بی قید و بی اذیت و بی آزار. تنها عیبش این بود که رموز شطرنج را بهتر از امور مالیه می دانست و با ورق آس و گنجفه آشناتر بود تا با ورق دفتر و حساب عایدات و صادرات اداره. از همه دنیا تعریف می کرد جز از وزیر مالیه ای که روی کار بود. مدام افسوس دوره وزیر مالیه سابق را می خورد و حسرت عزل وزیر حاضر را می کشید. خلاصه بی دردسر و برو و بیا اجازه مرخصی یک ماهه ما را داد و در عوض قرار شد که در وقت برگشتم سه عدد نقاب موئی کرمانشاهی برای «بچه ها» و «اهل خانه» سوغات بیاورم.

بختم زدو یک گاری از ملایر به کنگاور حرکت می نمود. وقتی بود که روسها کنگاور را گرفته و در گردنه بیدسرخ با قوای ایرانی و عثمانی مشغول زدو خوردند. از ملایر به کنگاور را که خدا خودش برایمان ساخت و از کنگاور به کرمانشاه را هم جعفرخان غلام پست قول داد که هر طوری شده اسبابش را فراهم آورد و می گفت: «پس این شیر و خورشید که به کلاهمان چسبانیده ایم امروز بدرد نخورد کی بدرد خواهد

خورد؛ گور بابای هرچه ارس هم هست ما نوکر دولتیم. خدا تیغ احمدشاه را برا کند. خود امپراتور روس هم سگ کیست به نعل کفش سورچیمان کج نگاه کند!»

ولی ما فریب این قارت و قورت ها را نمی خوردیم و توی دلمان می دانستیم جعفرخان چند مرده حلاج است و لولهنگش چقدر آب می گیرد. خودش ذاتاً جوان لوطی و حق و حساب دانی بود ولی تریاک لامذهب از پا درش آورده و آن عرضه و برش سابقش با دود تریاک کم کم به هوا رفته بود. با وجود این چون می دانستم راه و چاه را خوب می شناسد و کهنه کار است و شاید از دستش برآید ما را به کرمانشاه برساند فکر کردم ضرری ندارد دمش را ببینم و چای و قنداب و ترش بود که از چپ و راست به نافش می بستم و تعارف هم که بهای آب جوی را داشت هرچه ممکن بود سبزش را پاک کردم و آن قدر باد در آستینش انداختم که به خودش هم مسئله اشتباه شده بود و راستی راستی تصور می کرد به یک کلمه او خود ژنرال پاراتوف هم با کمال افتخار چمپاتمه زده آتش بافورش را پف خواهد نمود!

مسافر زیادی نداشتیم. علاوه بر جعفرخان یکی از آن شاهزاده های لاتعد و لاتحصی پر فیس و افاده توپسراکانی هم با ما سوار شد که بنا بود در فرسیج سر راه توپسراکان پیاده شود و من و یک حبیب الله نامی از بچه های کنگاور که مدتها بود از دست تب و لرز مشهور کنگاور فرار کرده و در قهوه خانه نزدیک گاری خانه در ملایر شاگرد قهوه چی بود. حبیب الله جوانی بود ۲۲ ساله، خوشگل، خوش اندام، بلندقد، چهارشانه، خرم و خندان، خوشگو، خوشخو، متلک شناس، کنایه فهم، مشتکی، خون گرم، زورخانه کار و دیگر طرف محبت و اعتماد همه اهل ملایر. چونکه سیرتش از صورتش هم آراسته تر و معلوم بود که شیرش پاک و گوهرش تابناک است. با وجود جوانی با پشت کار و کاسب و خداترس بود و با آنکه چندین بار برایش پا افتاده بود که داخل فراشخانه دارالحکومه بشود ولی هیچ وقت قبول نکرد و می گفت: «آدم بهتر است یخه چرکین بماند و قاتق ناننش نفرین مردم نباشد!» خلاصه حبیب الله جوان تام و تمامی بود: باحیا، صاحب قول، مزه عرق و شراب نچشیده و گرد بعضی کارهای ناپسند نگردیده، دو بار پای پیاده به زیارت صاحب ذولفقار و فرزند مظلومش رفته، غریب نواز، فقیر دوست و علاوه بر اینها با سلیقه، پاک پاکیزه، مشتری دار. و قهوه خانه را چنان راه می برد که انسان حظ می کرد. روز می شد دو کله قند ارسی به مصرف می رساند. سرقلیان حبیب الله که دیگر در تمام ملایر و اطراف مشهور بود و کار به جایی رسیده بود که محترم ترین نمره اول شهر هم گاهی محض چشیدن چای و کشیدن قلیان مشتکی (مشهدی) حبیب الله به قهوه خانه او می آمدند و چه انعام ها که نمی دادند و تعریف ها که نمی کردند!

سبب سفر حبیب الله به کنگاور رسیدگی به امور بچه های برادر ارشدش بود که در ژاندارمری داخل بود و می گفتند در جنگ با روسها رشادت بسیار نموده و تیر خورده و زیر برف مانده بود و در ضمن حبیب الله از طرف استادش هم مأمور بود که در کنگاور چند من توتون کردی خوبی را هم که به قیمت مناسب سراغ کرده بود خریداری نموده و به ملایر ببرد و محرمانه باید دانست که حبیب الله بی میل هم نبود که با

سر و وضع نو نوار خود، خودی بنمایاند. خدا می داند که دل حبیب الله هم در کنگاور در جایی گرو بود یا نه، همین قدر است مردم از نامزدبازی وی با خواهر یکی از دوستان قدیمش حکایت ها نقل می کردند.

وقتیکه گاری حاضر شد حبیب الله کلاه نمدی بروجردی برسر، کمر بند ابریشمی یزدی بر کمر، کبنک کردی بر دوش، گیوه آجیده اصفهانی بر پا، زبر و زرنگ و تر و فرزند خندان جفت زد بالای گاری و به دوستان و آشنایانی که در پایین بودند گفت: «خوب دیگر اگر ما را ندیدید حلالمان کنید و شب جمعه نیم من آردی نان و حلوا کرده به شل و کوره های ملایر بدهید بخورند و خمیرش ترش و شیره اش کم بود و لعنت به هفت پشت مرده هایمان بفرستید!» صدای خنده بلند شد و خدایا به امید تو گویان راه افتادیم. از آنجایی که اسب های اداره گاری خانه را در کشمکش های اخیر لرهای اطراف به غارت برده بودند مجبور بودیم روز راه برویم و شب لنگ کنیم. بار گاری سنگین و بیشتر بار مال اردوی روس در کنگاور بود. زمستان این سال هم دیگر از آن زمستان های تاریخی بود و برف و یخ قیامت می کرد. کوه های پیشکوه لرستان از دور مثل خرمن های پنبه حلاجی شده به نظر می آمد و درخت ها که تک تک گاهی دیده می شد مثل این بود که کف کرده باشند یا اینکه پشمک به سرشان ریخته باشند. شاخه در زیر بار برف قوز نموده و از ریش یخیشان قطرات سرشک حسرت بهار روان بود. گاه گاه دسته های کلاغ های گرسنه دیده می شد که بر لاشه حیوان تازه سقط شده ای افتاده و با حرص و ولع تمام مشغول کندن پوست و گوشت از استخوان بودند و لاشه عریان با ستون فقرات گره گره حالت تنه درخت عجیبی را داشت که گویی از عالم دیگری در آن صحرا افتاده و دنده های سر به هم آورده خونین شاخه های آن و کلاغ های سیاه جامه گل های جان دار آن باشند.

سورچیمان حمزه نامی بود عرب که از دوستان بغداد گریخته و به ایران آمده و سالها بود در آن راه مهتری و سورچیگری می کرد و مانند همه سورچیها خود را مکلف می دانست که با اسب های گاری به زبان ترکی حرف بزند و از ترکی هم جز یک طومار دشنام که «کپه اوغلی» در میان آنها حکم راز و نیاز عاشقانه و قربانت بشوم داشت نمی دانست. شاهزاده توپسرکانی که از بس پرفیس و افاده بود و اخ و تف می انداخت و سبحان الله تحویل می داد، حبیب الله اسمش را «شاهزاده اخ و تف سبحان الله» گذاشته بود و در فرسیج پیاده شد و به شیوه خاقان مغفور بدون آنکه اعتنایی به کسی بکند می خواست برود ولی سر انعام با حمزه حرفش شد و به زبان ترکی فصیح توشه معتنابهی از حرف های آب نکشیده تحویل گرفت و اصلاً به روی بزرگواری خود نیاورد و لای ریش و سیل گذاشت. رفت و ما ماندیم رفقا و سرما و برف از خدا بی خبر! میان ما تنها حبیب الله بود که از سرما باکی نداشت و از بس شیر و ور می بافت ما را روده بر کرده و نمی گذاشت بفهمیم سرما با گوش و بینیمان چها می کند. متلکها بلد بود که در قوطی هیچ عطاری پیدا نمی شد، مضمونها می گفت که یهودی دزد زده را به خنده می آورد. راستی در تقلید مردم و مخصوصاً آخوندها دست غریبی داشت. وقتیکه دیگر ما چرتمان می برد تازه او بنای آواز خوانی را می گذاشت و با وجود آنکه

هر را از بر فرق نمی داد تصنیف و غزلی نبود که نشناسد و می گفت که اشعار بابا طاهر و تصنیف های عارف در مذاق او از باسلق ملایر هم شیرین تر است. صدای دو گره باحالی داشت و مخصوصاً تصنیف « گریه را به مستی بهانه کردم» را چنان باحال می خواند که روح انسان تازه می شد.

شب را در قهوه خانه فرسیج گذرانیده و صبح همین که آفتاب تیغ زد راه افتادیم. حبیب الله را قنداب و چایی گرم و نرم فرسیج سر دماغ آورده بود و کیفی داشت که بیا و بین. هی تخمه و قیسی بود که از جیب در آورده و خود می خورد و به ما می خوراند. اول معقول هوای خوش و آفتابی داشتیم ولی کم کم هوا گرفته شد و یک سوز سردی که گوش و بینی را می برد شروع کرد به وزیدن؛ حبیب الله رو به آسمان کرد و گفت «ای خورشید خانم باز بنای قحبگی و لوندی را گذاشتی و روبندت را پایین انداختی. اگر تفم یخ نمی بست یک تف به آن روی چون سنگ پایت می انداختم اما افسوس...!»

برف بنای باریدن را گذاشت و دانه های ریز آن مانند پشه های سفید فضای بیابان را پر نمود. گاهی کولاک می شد و گردباد می افتاد توی برف و آن وقت دیگر عوض آنکه از آسمان به زمین برف بیاید برف از زمین به آسمان می رفت. سرمای کافر چنان پیر مسافر را در می آورد که انسان دلش می خواست قیامت برپا می شد و گناهانش بر ثوابهایش چربیده و یکسر در آتش گرم و نرم جهنم سرازیر می شد. دیگر صدا از احدی بلند نمی شد و فقط گاهگاهی صدای حبیب الله شنیده می شد که از سوز سرما می نالید و می گفت: «لامذهب زرنیخش را پر زیاد می کند!»

حمزه می گفت چند فرسخ بیش به کنگاور نمانده است. برف هم که دست بردار نبود و مداوم دانه هایش را درشتر می نمود، اول مثل پشه و بعد مثل مگس و حالا از زنبور هم درشتر می شد و حالت کرورها پروانه های سیمینی را پیدا کرده بود که بیجان و گشاده پر از ریاض علیین محبت و شوق به زمین باریده و برای عشاق خاکدان زمین دستور جانبازی و سفیدجامگی بیاورد.

ناگهان صدایی از کنار جاده بلند شد و چرتمان را در هم درانید و همین که سرها را از زیر لاکمان درآوردیم یک نفر قزاق روسی را دیدیم که با صورت استخوان درآمده و موی زرد به روی برف افتاده و با صوت محزونی هی التماس می کرد و پایش را نشان می داد. جعفرخان گفت: «رفقا ملتفت باشید که رندان برایمان تله ای حاضر کرده اند» و به حمزه تشری زده و گفت: «دِ جانت درآید شلاق کش برو!» ولی حبیب الله با حالت تعجب گفت: «ای خدا بابایت را بیامرزدا! تله مله چی بنده خدا زخمی است زبانش دروغ بگوید خون سرخش که راست می گوید اگرچه دشمن است با دشمن خوار و زبون بی مروتی، ناجوانمردی است. خدا را خوش نمی آید این بیچاره را در این حال بگذاریم و برویم» و در همان حال حرف زدن جفت زد پایین و خود را به روسی رسانده بازویش را گرفته با مهربانی تمام بلندش نمود و کمکش کرد و به طرف گاریش آورد حمزه هم باز به ترکی یک چند تا فحشی به ناف هرچه ارس و مرس است بست و گاری را نگه

داشت حبیب روسی را هر جور بود سوار گاری نمود و خودش هم پرید بالا و گاری راه افتاد. با وجود آنکه روسی جز یک کلمه «آرقاداش» که سوغات تبریز و در قشون کشی مکرر روسها به آنجا یاد گرفته بود از زبان فارسی و ترکی چیزی معلوم می شد سرش نمی شود باز جعفرخان محض احتیاط آهسته به گوش حبیب الله گفت: «حالا که گذشت ولی بد کردی؛ تو را چه به این کارها!» حبیب خنده ای کرد و گفت: «ای بابا! روس هم هست لای دست پدرش، مسلمانی ما کجا رفته آدم به گرگ بیابان هم باید رحمش بیابد» جعفرخان سری تکان داد و گفت: «خوب باشد!» بالاخره به زور اشاره و به هزار زحمت معلوم شد که چند نفر قزاق روسی که مأمور جمع آوری آذوقه بودند و روسی رفیق ما هم جزو آنها بوده یکدفعه خزلهای اطراف از پشت تپه ای آنها را به باد گلوله گرفته و قزاقها جلوریز فرار را دمش می دهند و این یکی بدبخت گلوله به رانش خورده و به دست خزلها می افتد و اسب و تفنگش را گرفته و جیبهایش را هم خالی کرده و خودش را ول می کنند. تمام شلوارش یک تکه خون شده بود. حبیب الله لنگی از خورجین شکاری که همراه آورده بود درآورده و با مهربانی تمام به روی زخمش بست و جعفرخان هم دیگر بزرگواریش گل کرد و یک گیلان عرق همدانی به رخ روسی بست و روسی کم کم سرحال آمد و در چشمهای عدسی رنگش آثار حیاتی پدیدار گردید. حبیب الله هم مثل اینکه صد سال با او برادر خوانده بوده و هی قیسی و کشمش جلویش درمی آمد و می گفت: «شاید اینها با داداش ما همینطور رفتار کرده باشند».

حمزه دست از غرغر برنمی داشت و مدام لندلند می کرد که گاری بار خودش کم بود سربار هم بارش کردند و اوقات تلخیش را سر اسب های زبان بسته در می آورد. عاقبت حبیب الله به تنگ آمده و گفت: «ای عرب موشخوار تا کی مثل کنیز حاجی باقر غرغر می زنی؟ می دانم دردت کجا است بیا این دو قرانی را بگیر و خفه خون مرگ بگیر!» و از پر شال ابریشم یزدی خود کیسه ای درآورد و یک دو هزاری انداخت پیش حمزه و همینکه می خواست دوباره کیسه را پرشال بگذارد از دستش افتاد و دو هزاریها سرازیر شد توی دامنش. این پول پولی بود که حبیب از مزد و انعامهایی که گرفته بود به خیال اینکه بعدها عروسی بکند جمع کرده و حالا برای زن و بچه برادر گمشده خود همراه برداشته بود و چند تومانیش هم پولی بود که استادش برای خرید توتون کردی مذکور به او داده بود و روی هم رفته یک بیست تومانی می شد. چشم من در موقعی که پولها از کیسه ریخت از قضا به چشم روسی افتاد و دیدم برق بدی زد و گرسنه ای که کباب ببیند همان با چشم می خواست پولها را بلع بکند.

برف لامذهب دست بردار نبود. ابرهای تیره و تار مثل بال مرغ سیاه هیولایی ساحت آسمان را پوشانده و دانه های برف حکم پرهایی را داشت که از آن مرغ کنده شده و به زمین بیارد. سرما داشت سنگ را می شکافت. روسی مجروح مثل موش از آب بیرون کشیده می لرزید و هی با چشمهای زرد مژه خود خیره خیره به ما نگاه می کرد و معلوم بود سرما پیرش را درآورده بود. ناگهان حبیب الله عبای کردی گرم و نرم خود را از دوش برداشته و به دوش قزاق انداخت و گفت: «ای بابا ما پوستمان از ساروج حوض دارالحکومه

ملایر هم کلفتتر است ولی این دربدر شده را سرما خواهد کشت!« از مروت و حمیت این جوان لذت وافر بردم و دلم می خواست خجالت دامن گیرم نبود بلند می شدم و آن پیشانی فراخش را که کلاه نمدی خط انداخته بود بوسه ستایش می دادم؟

خلاصه روسی دیگر سرش را از زیر عبا در نیاورد مگر وقتیکه گاری رسید مقابل قلعه سنگی قدیم سازی که دم دهکده کنگاور واقع است در دالان قلعه یک دسته قزاق روسی آتشی روشن کرده و دور آن را گرفته و با صدای گرفته و با صدای شراب آلود آواز خوانی می کردند. روس مجروح به محض شنیدن صدای آشنا سر از زیر عبا بیرون آورد و مثل آنکه جان تازه ای در بدنش دمیده باشند نیشش باز شد و سرپاخواست و رفقاییش را به زبان روسی آواز داد و قزاقها هم همینکه چشمشان به او افتاد فریادی زده و خندان و بشاش دویدند به طرف گاری و کمک کردند تا رفیق مجروحشان از گاری پیاده شد، ولی در همان حال پیاده شدن من دیدم چیزی به رفقاییش گفت و قزاقها هم نگاه تند و تیزی به حبیب الله انداختند ولی حبیب هم که مشغول پیاده کردن روسی مجروح از گاری بود ملتفت نگاه آنها نشد و به محض اینکه پای روسه به زمین رسید که قزاق نخراشیده دیگری که معلوم بود باید رتبه ای داشته باشد و بوی الکل دهندش با این طرف گاری می رسید دست آورد مچ حبیب الله را گرفته و با قوت تمام او را از گاری کشید پایین و قزاقهای دیگر امان آنکه بگذارد بفهمد مطلب از چه قرار است نداده و از هر طرف به باد شلاقش گرفتند و کشان کشان بردندش به طرف قلعه. من از روی تعجب نگاهی به جعفرخان انداختم ولی او با کمال آرامی و آهستگی دندانهای فک اعلا را بر روی لب پایین آورده و به این اشاره به من رساند که صدایت در نیاید و رو به حمزه کرد و گفت: «مگر خوابت برده چرا نمیرانی؟ دیا الله جانت درآید!» حمزه هم شلاق را به کفل پر از بخار اسبها آشنا نمود و چند لعنتی هم به ترکی و عربی در ظاهر به اسبهای بی پیر و در باطن به روسهای از خدا بی خبر کرد و گاری راه افتاد و پس از عبور از یک پیچ جلوی گاری خانه رسیده ایستاد و پیاده شدیم.

کاشف که به عمل آمد معلوم شد که حبیب را متهم کرده اند که با یک قزاق روسی که با او همسفر بوده بدسلوکی کرده و پس از آنکه سر و صورتش را با شلاق خونین کرده اند سردار روسی محض ترس چشم اهالی و اطراف که با روسها خوب تا نمی کردند حکم کرده بود که تیرباران کنند و مخصوصاً شنیدم که همان روسی مجروح که حبیب در واقع از مرگ مجاتش داده بود با حبیب خیلی به خشونت رفتار نموده بوده است.

چه دردسر بدهم از شنیدن این خبر دنیا را به کله ام کوبیدند. سراسیمه دویدم پیش جعفرخان در قهوه خانه سولدونی دالان گاری خانه محض رفع کوفتگی راه مشغول کشیدن یک بسته تریاک بود گفتم: «چه نشسته ای؟ دارند جوان مادر مرده را در عوض آن همه جوانمردی می کشند! بیا برویم آخر دست و پای کنیم نگذاریم خون او بی گناه و ناحق ریخته شود». جعفرخان لبش را از پستانک لوله بافور برداشت و پشت چشمش را نازک کرد و دو فواره دود از دو سوراخ بینی و لای دو لب به طرف نرده های سیاه شده

طاق جهانبند و در حال سیخ نمودن به سوراخ حقه بافور و بدون آنکه سرش را از روی کلک آتش بلند کند گفت «ای بابا مگر عقلت را از دستت گرفته اند؟ می خواهی سرت را به باد بدهی آنها را بیخود نیست که خرسشان می گویند. مگر دوستی خاله خرسه را نشنیده ای؟ برو نیش عقرب را ماچ کن و ببین چطور مزدت را کف دستت می گذارند. های های!» و بنا کرد به دمیدن در بافور.

حالتم سخت پریشان و درهم بود. خون مانند دیگ برنج کوبی در شقیقه ام می زد. کله ام نزدیک بود بترکد. بغض بیخ خرم را گرفته و داشتم خفه می شدم. از خود بیخود پلکان را گرفته و رفتم روی پشت بام گاری خانه و در گوشه ای که مشرف بر میدان گاه کنگاور بود بر رفه ای تکیه داده و اشکم جاری شد. از شب یک دو ساعتی گذشته بود. ابرها از ساحت آسمان برطرف شده و ماه گرد غدار برطرف گلزار ستارگان دوار با رفتار پر وقار هزار بار هزار ساله خود از خاور به باختر رهسپار بود. برف زمین و زمان را گرفته و مثل کفنی بود که خاک بی صاحب ایران را دربر گرفته باشد. نسیم همواری که از طرف مغرب وزان بود از ایوان مداین که مزار عظمت و شکوه ایران باستان است و از قصر شیرین و بیستون که منزلگه کامیابی و نامرادی فرهاد است گذشته و به باغستان های کنگاور رسیده و در اوتار درختان بی رگ و نوا با نوای دلسوختگی نوحه گری نموده و به زبان بی زبانی می گفت: «دنیا چه رنگها چه نیرنگها! سرزمین کیکاووس! لگدکوب قزاق روس! افسوس! افسوس! هزار افسوس!»

... ناگهان دیدم چند نفر قزاق پیدا شدند که حبیب الله را با سر برهنه و زلفان پریشان و بازوان از عقب بسته در میان گرفته و به طرف تپه ای که نزدیک قصبه کنگاور واقع است روان بودند. من دیگر حالت را نفهمیدم و همین قدر می دانم طولی نکشید که صدای شلیکی بلند شد و زود خاموش شد. به صدای شلیک سگهای اطراف عوعوی شوم دلخراشی نمودند و کلاغ هایی که در شاخه درختان غنوده بودند سراسیمه بالی زده و از شاخی به شاخی دیگر پریدند و از نو خموشی مدهشی مانند سنگ سنگینی که بر سر چاهی افتد بر دهکده خواب آلود مستولی گردید. من بدون هیچ اراده ای از بام به زیر آمدم و مانند سگ تاتوله خورده گیج و دیوانه وار به طرف تپه مذکور روانه شدم و در خاطر من نقش بسته که با آنکه می خواستم ساکت باشم مدام دندان هایم به هم می خورد و می گفتم: «وای بر شما! وای بر ما! دفعه‌تاً در اندک فاصله ای در جلوی من جسد حبیب الله نمودار گردید. دو دستش از دو طرف به روی برف دراز بود و حالت استغاثه به درگاه دادگری خداوند دادگر را داشت. خونی که از پهلویش به روی برف جاری بود خونی را که از ران روسی مجروح بین راه در روی برف دیده بودم به خاطر من آورد و آه از نهادم برآمد در همین لحظه یک لخته ابر تاری مثل اینکه بخواهد پرده به روی زشتی کردار اولاد آدم بکشد روی ماه را گرفت و عالم روشن یکباره تاریک گردید! و در آن تاریکی و روشنی ناگهان به نظرم آمد که یک سیاهی با حزم و احتیاط و شلان شلان به طرف جسد بی حرکت نزدیک می شود. خود را در عقب درختی پنهان ساختم و دیده دوخته و بادقت تمام مشغول نگریستن گشتم. در همین لحظه یونس ماه از شکم نهنگ شناور ابر از نو بیرون آمده و باز انوار عالم

تابش ملک شبانگاهی را رونق روز فروزان بخشود بدون تردید سیاهی را شناختم. قزاق مجروح همسفرمان بود. متحیر بودم که مقصودش چیست؟ گفتم شاید می خواهد تلافی نیکوییهای حبیب را کرده و جسدش را از روی برف به کناری برده که بعد به خاک بسپارد. ولی خیر خود را شلان شلان به جسد حبیب رسانید و پس از نگاهی به اطراف خود خم شد و دست کرد بر شال حبیب و چیزی درآورد و به عجله هرچه تمامتر در بغل گذاشت و با شتاب و اضطراب به طرف قلعه روان گردید. در اول وهله به صرافت نیفتادم که قضیه از چه قرار است ولی فوراً مسئله دستگیرم شد و فهمیدم قزاق بدنهاد به طمع مختصر جیفهٔ دنیایی آن همه مردانگی و همت این جوان نامراد را فراموش کرده و خون بی گناه او را به ریختن داده است...

فردا صبح که از همت جعفرخان اجازهٔ حرکت از کنگاور را به دست آوردیم و مهبیای حرکت به سمت کرمانشاه بودیم باز دیدنی به حبیب الله نموده باشم و خدانگهدار آخرین بی به او گفته و فاتحه ای برایش خوانده باشم. دیدم جسد حبیب الله ناکام در زیر خرمن شکوفهٔ برف شبانه ناپدید گردیده است و نه اثری از او مانده و نه از چاپارهای قزاق بدسرشت! دست بی اعتنای طبیعت هر دو را پوشانده و هیچ اثری از مجازات و مکافات در میان ندیدم!...

در این بین صدای جعفرخان بگوشم رسید که از دور مرا صدا می کرد و می گفت: «خان سرما پرزور است اگر می خواهی تلف نشوی یک بسته تریاکت بدهم ببین چه معجونی است!» گاری هم حاضر شده بود سوار شده و راه افتادیم.